





۲۶ سند و نثر

أَفْوَصُ مَجْمُوعِ كَلَامِ اللَّهِ تَعَالَى

الحمد لله والمنتهى من حسن سعي كرازاران مطبع حسنى



در اسعد اوان و نیک ترین زمان در ۱۲۰۰ هجری

در مطبعه میر حسن حسنى طبع شد



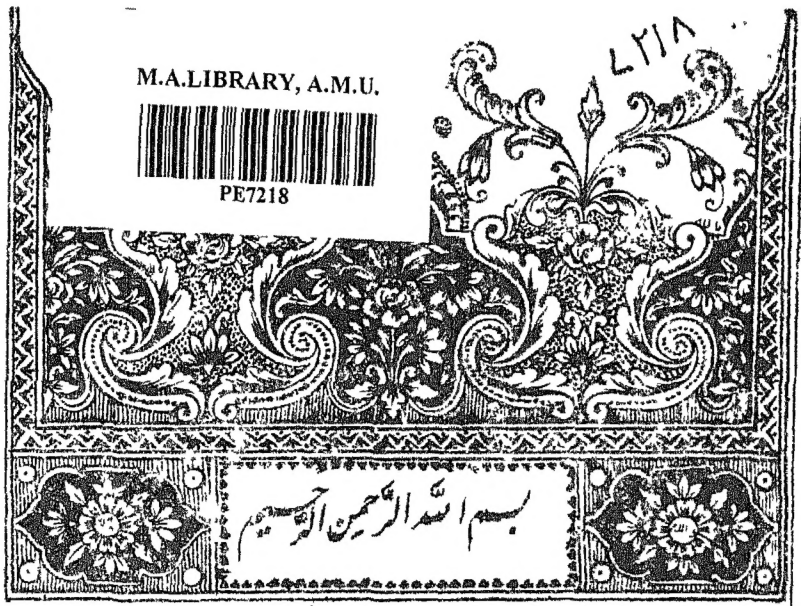
۱۹۱۵۸۰۰۱

۲۱۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7218



بسم الله الرحمن الرحيم

پیرایه زیبای سراپای معانی ستایش حسن طرازی است که معشوقان سراپا ناز را سراپای دیگر  
 پیرشانیه تا عاشقان بی سرو سامان سزنی سامان را بنثارهای شان گردانند و سرباید پاینده  
 یارای خوش بیاقی نیایش جمال پیردازی است که مجربان سراپا انداز را سربازان خرد افزا  
 نهادند و گمان بی سرو پا از سر خودی بی پایان سر از پا ندانند مصوری که به تصویر صورت نگین تان  
 نگارسان جمال تان را بتجانه دل کافران عشق و مودود و منقوری که به تنویر شمع رخسار خوب  
 نغمه ایست شمع تان زلف شان را شهید جان پروانه و شان شوق نموده از گل نازک ناز و نراکت  
 که از گلبرگ قلع نازک آتش خاری دل بل صفتان خلدند و از دو چرخان زلف کاکل که بر آتش خرد  
 شعله رویان است شمراری در دفاع سودا نندگان فشانند انگشتهای زگاین بستان از چون سبک  
 مرجان بر بربای خواتن خنجرین لالت و برده و زنگاههای حاد و چشمان را بسان قدر آند از آن  
 بر لبتان سینه سینه فگار است تیر انگن کرده لقا فیه بتان را از دوشمنی عطا به عشاق آرد  
 بهشتی نواد هم از حسن اگر و گاه پیرین بود که سوز و از عشق داعی بتن و پنی دفع چشم بد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۹۷۵-۷۶



بد از پیکوان به بر آتش سپید دل از وی پیکان و لب لعل از رخسار آن کیده که چاک جگر را نمک  
کند و در صفا و آینه آینه از جلیل با کانی که چاشن مال و صبا و عینات طبقات با کمال با کانی  
که کمال از چاشن کمال بر پیش که بر جلیل است غلاف سیاه که سواد و حال ملاحت و رنگ  
خلیل است بیان شود که اینرا تا آتش بیند نقاشی رخ و خوش که شق الف و رو شون شده بگل و  
کنم که آب رنگ یافته عرق اوست و کیسوی خوشبویش را که شبیه بخی از سیاهی زرد و مشک  
چسان تشبیه و هم که صفت از خطا و است تا شماعی تضامین جمال و تشبیه شتاب و گن  
رسالت روشن گردانید کمالان از غایت شوق و روانه و اگر در شمشیر که در بند حرمین می دهم  
به جلیل این چه شمع است که جان قدسیان پیدا اوست و تا نقاشی از تصویر صورت  
معنی هم صورتش بر ورق اسکان کشید با کان از نهایت حیرت برنگ نقش دیوار به مقام  
رسیدند که اقمه می نامم که بر لوح این چه نقش است که بود نقاشی و دیوار و سیاه و آل اهل  
دوازده برج فلک جمال اصحاب بکارش چار عنبر و جود کمال پوش بر طویلی از جلال  
پیدا آن نور صانع بخدا که آفرید ترا رفعت از خویشین چو دید ترا نه ظهورش تا فی اول ظهور  
بل اول ظهور در صورتی فی فی ظاهر تر از نور هم او ناظر هم او منظور و محیی علی خان در ظاهریت  
بود ذات شریفش کینه سان و که انوی صورت حق شد نمایان اما بعد از بای مانده  
کلام نمکین کلامان و دلیر منشی ثبات علی خان که بر چند اساس شمس بر طبق طبقات خاک با  
و لیل خاکساریش از آن ظاهر لیکن برین دو جزو شمس که اقمه یکی باقر نقشش از جنگری  
و دم آفتاب و صدف شیری و چه عجیب آن خاک نور گرد و خاکساریش حضرت شهبو بر کشته  
سنگان قابلیت نشان و سخنوران صحریان محروم و مشکوف می نماید که درین مان او سرور  
مهری روزگار که می بازار هنر اسر می عجبی بر روی کار نگار که در زبان نیتنا و که با خنجر  
طبع بر کشاید و رقم راسیه روزی دست داده که بر شنی آفتاب معانی سپید رویش و نمایان  
رنگین کلامانی که سخن نگارشان بر نگار رخوان با نقطه انتخاب ممکن است چون از آب و سنا

در این تصویر  
نقش شده است  
که در این تصویر  
نقش شده است

در این تصویر  
نقش شده است



سختی نامه پادشاه از مدینه بیاورد که میان آن زرقه سنا باشد گمانا و در آن غنی است همچو دانه  
 تنگ گری مانان گنگ اندیش برین مان که نه گمانه نماند و آلی چه است که ارم توغ سنجی آن گشت و در  
 روزگار که باز سخن فمبی سده است بچا سید گوهر توان گشت همه را که در زبان خامه سرود و اگر سنجی  
 مرقی دیشو عیب دینان چون سلم زبان حروف آیه ی و از می نماید و نکته چینان آب و شمه دست بسته  
 می کشاید و شمشیر چو اوان نشو که با وجود آنکه مطلع باشد نور برورنی صبح نگاشته شمع انکشت اعجاز  
 برومی بند و ماه چسان بر خورند که هر که با وصف آینه که صبح روشن با لال بسواد شب نوشته آ  
 خنده و آن نهای انجمی ربه خاک نشینی بر با جاست که تحسین نگین چرخ مر جانش اخیری نیست  
 مسینه چاکلی صدف سناست که فرو گیمای دانه گوهر شش طبله کارخی الراجهر شناس گشت ندین گشت  
 سخن صفا آگین خواستش کلمات خسته منطبق سخن درانی بیان به شرح بیان خود یان و دعا  
 بدین سخن چنان سخن کاشانه بخوری برای ثاقب شهاب ثاقب آسمان یزدی قدر قدر  
 برادر بهر پر مجیدی علی خان کمال الرحمن که منبع و قیقه فمبی قدر دانی است و صحیح نکته سنی و تازه بیا  
 اگر باد بهار بطرف گلشن چو زوبه تو صیف صریح قلشن مری ندو اگر خاک چمن سبز سوزی آ  
 می آره به تعریف سواد و قش ایامی کند آب بخت موج در وصف رهانی طبعش عبارت روانانی میگرد  
 و آتش سواد و دوزنای گرمی زبانش صریح خسته زبانه چهر می آرد شور و شش گوار از ششینی نظم  
 دیگران و صفای عایشین شش زنگینی مستح این آن که اقامه سخن فمبی سخن سنجی سخن  
 قدر اضمحلت او نه تنها چشم جادو چشمان از زبانش تعلیم حروف فرنی یافته با وجود سوره خوردن سخنکو  
 و نازدلف مشکبویان بشعر سخن نیست شعر خود در یافته با وصف بهریشانی با جمعیت موهبت طغرا  
 معما که به خال بتا نیست و بطی حل او طبعش روانه روزی بدستی فکر و جمعیت خیال آینه  
 شکسته حال بهریشان بال مخاطب که دید و گیسوی سخن بیان ایشان زبان بهریشان آرا  
 بخشیدند که گفته توصیف سرایای خوبان از استادان سخن بیان بعضی به نظم بعضی به نثر متع  
 شده لیکن معشوقه سرایانی که سر پایش بزرگوهر نظم و نثر هر دو آسته باشد نکته و نظر آرد

زنده چنانچه  
 در این شعر  
 بهر چه در  
 سخن است  
 بهر چه در  
 سخن است

شکر و شکر  
 بهر چه در  
 سخن است  
 بهر چه در  
 سخن است



اسب آشت که به شاطلی طبع تو شاید این طرز جلوه گری نماید و بالغ نظران را دل از دست رها  
آس این خطاب مانند نوبال بر خویش لایدم بهوای این کلام چون غنچه در پوست نه انجیدم  
سه در گنج معالی را کشادم به زبان نادان یعنی غوطه دادم به علم دست دراز نمودم که بندگان کز و  
او آید و صفحه دامن این کرد که گویا این مراد در میانش جا نماید الغرض دلول فقرت و صفت هر  
عضو یک یک شعر خود داخل ساخته تا شجر فی پیسنیده و غازه روی این عجمت سنجیده شود  
و در آخر آن هم همین عایت مرعی داشته که آخر را باول بستی نام و ربطی مالا کلام بود و در غنچه  
این آینه خوبی را جلادادم و به همین خیال مالت بحال نباش نهادم شاید تا شش بدین گونه  
پرده خنار و کشا شد و بدین آیین باید نه جلوه نماید قطعه که اقمه زنی آینه روی است  
که تا معنی هر بی بر خیاش به بر مالت بحال آمد سیمی به که و صفت بی مثالی شد شاش به بود  
لفظ او روشن چون خورشید که در از رشک می گردد هلاش به برد دل از کف عشاق معنی به  
خدا صفت بر خط و خاش به چو مالت بحال شاش نام کردم به بود مالت بحال عدا داسش به بود  
هر که بسیل حیرت سن باد در آید آمد و مامور را بدعای خیر یاد نماید که اقمه به تعریف قد آن  
نام پرورد قلم بیاید از شاخ صنوبر به قدی که انداز نانش تا قد کشیده سر و سرکش پا  
بر مانده حیرت گردیده عاشقی که جلوه ستاناش معانیه که چشم پر آبش ساغر می گردید  
و بیدلی که رم و حشیا نه اش بنظر آورد دل بیتا لبش برنگ آهواز خویش رسید شاخ گل آتشش  
داغها بر تن و عجم و صبح را بشوقش چاک در پیون الهی است که دشمن جان است و تیری که جلوه  
خونین لای است از خراش و جلوه معنی آن زلزله است عجمه قیامت بر پا و از قیامت به تنوع  
قامت انقیاست حشری رو نما حجب گلبنی است که گل شاش خورشید جهان تاب است و طرفه  
نخلی است که شیر کی سایه اش نور مانتا است که اقمه بود قدش الف در است نیزه پیش  
شاخ گل در سجده زنی که اقمه چو آمد و صفت گیسویش بجزیره به پای خامه شده به سطر زنجیر  
زلف عنبرین ابر بهار است که بر سر چین سیه سانبان زده و سنبلی تا بهار است که به مشام

صفت

صفت  
ای که در کمال  
نیابت نشی این  
است  
صفت



روح را بختش است شده عاشق پریشان حال چرخ چون رشته بر خود پیچیده که بختش چیده  
 پرتار است و پیدل شکسته بال چسان بزرگ شب سیه روزگار نشود که سیاهای کینه  
 نیرموت هرگز بشعش عقد در دل نینداخته که بر ناخن پیر کشاید و هر حلقه اش طوقی در گردن  
 که تا ابد گلو خلاصی و نماید و قنیکه از سر بر خسا چیده معنی **قوله** *اللبیک لله* سرب بر سر باز  
 حیان گردانیده و بهنگامی که از گردن پارسیده مضبوط سلا سلا و اغلا لا موبو بگر قنار  
 فبانیه لمر اقمه و در لاف از بار واهای که قناره خمیچر سد بر خاک هر بار لمر اقمه نیاید  
 توصیف آن سره سخن پر مغرمی گویم از آن سره سرش سر آمد و لیری است ازین سر  
 و سر حلیه حسن پروی است ازین سر بلند شده خوبانی که بغرور حسن سر بسوی ماهی از  
 از عشقش سر وقف در و سر دارند و حسینی که بوفور خوبی خود را همسر خودی انکارند بسودا  
 سوی پسر می گذارند زلف را تا برش سرست مشتاقان از روی شش سر بر زمین بیند  
 و شان را تا بطرفش گذری است عاشقان از سر شش سینه صد چاک می کشند سنبستالی  
 که در میانش موج چشمه جویوان است و بنفشه زاری است که در شش یا سمن اخیان است  
 بر چیست که خورشید از تابان است و گوی است که قامت خوبان از دوجو گاست لمر  
 چه سر مغر حسن الراه که از سودش جوشد مغر با لمر اقمه چو حرف آن حسین در خا  
 گنجیده ورق صافی از آن آینه گردیده خوشا حسین که صبح عید از بسایا کشا و کشش که فیض  
 می رباید و روز نوروز از بهار دل افورزش بافتاس خرمی می آید صفای درجه که آینه را بدع  
 بمسرتش برادر کرد و شکفتگی بر تبه که گلزار جلا ف برایش با خا سپردند چرخم بر اعوجی کار  
 صندش که در سرازوی قزاید و نازم بر بسیاری نورش که آفتاب شش سایه می نما  
 در برابر چشش گل نوشگفته از شبنم عرق بر زمین و بروی عرقش قطرات آب جویا  
 از ظلمات سیه روی که زمین بهمانا نقوشش نور است بر صحنه تابستان بل خطهای  
 شعاع بر ورق آفتاب لمر است همه حیزان چیده که چین بروی رسیده

ای غزل سنی  
 تو شب اوردی

صفت  
 سر اوردی  
 فیال ۱۱

صفت  
 شایان

محله



صفت ابرو

صفت چشم

صفت شکر

صفت لب

مخاط لوج آینه که دیده لمر اقمه بوضوح ابروی شمشیر در دست قلم با تیزی شمشیر پرست  
تبع دودم ابروی خمدار چه پیش بود و از مواش کار تدویر زیبائی نون لونی شکیبائی کلید  
گنجینه حسن که قفل لهای سبزه از وی کشاید و کان دست ناز است که رشته جان  
زربش پیامی نماید بلال عینت براج خونی بلند گردیده و شنه حدیث است بر فسان عشته  
کشیده شمع نخل حسن است از بار بار زناکت سرگون محراب عبادت عشق است از سجده  
دلها مشغول بر که بر و نظر کرده چون بلال روی کا ستن آورده سیکه برو چشم کشاده شیشه  
طاقت بالای طاق نهاده لمر اقمه و ابرویش بخونی جفت و هم طاق از دود باخته جا  
عشاق لمر اقمه قام تا وصف فرگانش کند سر سوزد آب دوات از آب خنجر  
فرگانش تا بنا و اندازی دست بر آورده سینه بار از رویش نشین و تا به تیغ زنی کف  
کشاده عشاق را سرش در سر جا که برین از لکش چه خارها که ناخن دل خنجران جگر  
نگاشته و از تیریش چه دشته که بر گلوئی جان سر با خنجران نگاشته شمشیر پرست که منش  
عریانی است و خنجر پرست که آبش خوچکانی تا شائیان ایشو قش ملک هم فیه بند و نظار گمان  
بعشقش مژه گرمی کشته چنگل باز ناز است که بر صمونه دل دراز است و شمشیر حسن انگار است که  
کشور جان از و سخر است دینه دل او گمان آن نیره باری است و پهلوی شهنشاهان نیره انداز  
عاشقان آن رخسار در بر شکسته که خار از تربت شان در دیدن است و مشتاقان  
چندان نشتر بر جگر زده که خون از کفشان در چکیدن لمر اقمه زده نوک مژه خنجر هر  
دل عالم از و گردیده بل لمر اقمه تی تحریر حزن چشم جادو بهی باید دوات از چشم آه  
بشوخی آن چشم صیاد آمو چشم بدامن صحرا پوشیده و نیم خوابی آن کس فتنه بنیاد  
صفت عجز دیده بر پشت پا دوزیده از رشته سرخش شسته رونق لاله یکسر کشته و از آب سپید  
بروی صفای لولوی لا اغیار و تیری شسته سیاه سیاهی زده جهانی سیه و در گشته  
از شراب مستیش جانها خراب و از گرمی نظر شش و لهما کباب هنوز تیغ که شسته



یعنی مضمون الہی دہرہ سے ایسا بلال کہ نہ بڑی سخت سیلیم رتنا و حیرت جو کہ ایک بہت جو حیرت کی کہ ۱۲

۱۰۰



موجی است از چشمه خورشید بلندی گزین الفی است لوحه ماه را در پیشین غنچه زریق جامه در نیل زده  
 غم صورت اوست و شمع کا فور و لسوخته آتش حسرت او است ادائی که از دولت راستی  
 سر بلند و ریافته و نازک تنی که از باز نازک سر نیز بلند اختر و در وصف پره آتش سلم خیر  
 بینی بر خاک میساید و بحرف سستیش انقباض دلالت برستی مینماید لمر اقمه بویتنی پیش  
 چشمه آن یار و عصای سیم اندر دست میانه لمر اقمه حرف عارضش مسطور گردید  
 قلمش آخی ز نخل طوطی که در غریب رخسار تجلی نثار که هر که بران چشم کشاده از سطوع فروغش  
 بخود افتاده و هر که بران دیده بر سر سنگ لغزش کرده و آفتاب در جاش برنگ  
 حیران و ماه بداعش چون طمانی طمان شمع روشنی که فائوش برده چشمه تماشایان است و گل  
 نازی که جنبشش آتش از ما و نزاران است قتی که بسیاری رلف نهان شده بر آفتاب سحاب  
 رسانیده و بهنگامیکه بسری آینه سپیده صبح را هم آغوش شفق گردانیده بهتاب روی آب  
 سر و آفتاب بروی تماشش زرد و نازکش از نیل بل بلوری و لطافتش را از غلغل نگاه  
 خیاری لمر اقمه رخ او سپهر آینه مصفا نه در لپها بر زده رنگ غم تا لمر اقمه حرف  
 خال در رخ بر آید و سودا از مردم خوبان به باید به خال شکبار بر عارض صفات نازک است  
 است بر فقره خوبی یا قطره در او است بر ورق مجبونی بدانه مشک بگونه نسبت و هم که برنگ  
 در برابر اوست و بنافه مشک چسبان مشابه که در مقابلش با آهوش گلزار حسن از  
 گل مشکین بسیم بهاری منظور تماشاست و شمسوار جاش ازین گوی آینه سوس به میدان  
 خوبی گوی را با تنگی است که دل برایش بار است میند و نیست که در دیدن پوشش کار است  
 هر که برین سیم چهره نظر کشادش بدع سپاه آشنا افتاده لمر اقمه خال یار هم نگی  
 گزین شده مگر برین رو سودا و لنین شد لمر اقمه به تعریف لب میگون آن یار و دوت  
 از ساعوی هست در کار چاره شوق بوسه آن لعل میگون و لپها چون جامه باده پر جو  
 از نزارانش آب شبنم در دمان گلبرگ گردیده و از سر خیش آتش حسرت از نزاران گلنار

چشمه خورشید بلندی گزین  
 الفی است لوحه ماه را در پیشین  
 غنچه زریق جامه در نیل زده

وصف عارض

وصف خال

وصف لب



شعله کشیده یا قوت از رنگ شد بهشت سوز و لعل از تاب بشتش با آبرو عقیق در عشقش  
 بسنگ می نهد و غنچه بر شکاش گریبان چاک می کند بانی است بخط یا قوت که در نشین دلبر  
 و بلا لی است در سرخی شفق که انگشت نهای حسن پرورست از تبسمش خند با بگو به انجاسیده  
 و از کلمش لطفها بخوشی رسیده لمر اقمه بروی لعل آن لب بنگ نکند و بی خون کردن لعل  
 برداشت لمر اقمه ز دندان خوش روشن بیانم در ناسفته می ریزد ز بانم در نیت دندان  
 که اگر تیر کلمه و نماید دندان کوه از دیان کان برون نیاید و اگر تیر تبسم رخ کشاید صدف را گو  
 درون سینه آینه نماید شفت سیمینی است که بنای صفا را استخوان شمشیده و سلک در می است  
 که در درج یا قوت جاگزیده برق را از رخشانیش آتش در نهاده که آب باران فرو  
 نتواند نشاند و ستاره را از صفایش چیرتی روداده که همه شب چشم گم می تواند کرد و اندید جهانی به  
 عشقش بیرون بر خلق بشویش دندان بر جگر آریسی با طماری و از آنجوش آنکد رست  
 فتنه قیامی قایم کرده و از زبان تشریح مضبوط و منظمه اللؤلؤ و المرجات کو هر سرخو  
 بخت آورده لمر اقمه نه دندان باسی دیان نمایان که در شام شوق انجم درخشان به  
 لمر اقمه به تعریف زبان نرم دلبر به زبان با برگ گل گردید مسرعه خوش از بانی که به تعریفش  
 زبان خامه زبان آوران قطوع اللسان به توصیفش خامه زبان شیرین بانان بریده  
 زبان به بیان طراوت خنک گلگ ترودمان تشریح حلاوت لطفش تنگ شکر نیرازی است  
 که از نغمه رنگین دلهال بشوریدار آورده طوطی است که از کلام شیرین گوشه را کاسه شکر  
 کرده طرفه گلبرگی است که با بلبل همکار است و عجب یا قوت پاره ایست که گوهرش در  
 کنار است ماهی سرخی است که در چشمه حیوان روانست و عاقلش در دل عشق شنید  
 عیان است و برگ لاله ایست که در غنچه دیان پنهان است و دغش بر دل  
 خونین جگر ان نمایانست سخن آفرین را تا طر خنکش پسنداقدا سرخوئی باو عطا  
 فرمود و نما انداز کلمش خوش آمد آبروئی باو کرامت نمود لمر اقمه زبانش شعله

وصف

چشم در آن کائنات  
از آن خدایان باشد  
و چشمه گان چو شمع  
در آن دشت بیست

وصف  
انکاران و دوریا  
در آن دشت بیست

ای کار بسیار  
فراوانی است



شعله آتش ز جان پرتخیزش سکون دل نمایان لراقمه چو وصف آن ز من  
 گردید مسطور و دو اتم گشت چاه و آب آن نوز به زوی چاه ز خدائی که ماه شب خواب  
 آنست و شهره خویش تا شهر کف است دو لایب ماه اصبح تا شام درین تنای چرخ می زند  
 که بگردیدین سحرش بطبی پذیرد و دلخورشید از صبح تا شام برین شعلای می آویزد که آفتاب  
 تابانی ازین چشمه صفا برگزیده چشمه حیوانی است که روی خلایق ندیده و سبب جهانی است که  
 دل رضوان و سیدیه همین تنی است که گوی صفا از قمر برده و ساده نگار است که سامان  
 لطافت گرد کرده و تماشای کمال صفایش دست از چیرت نیز ز خندان است و لولعینه و  
 شاد گیش رده ات از سیم نمایانست لراقمه نخب چاهای براه جان دل کند به هزاران تشنه  
 لب را ز سر بکنند لراقمه بو صف گردن آن غیرت عورت شود دینای خانه پر می نور  
 خوشا گردن از موج حسنش رفته برگردن بدین گدشته و بر صفیه یا خاش مسوده  
 گلو سر مسطور گشته حوران اگر بخوایش نظری بر خند چری و از چشمه شفقش گرفت آتش  
 و شایمان اگر بر لایقش چشم و آینه غلام سان گردن خود از بر بار بگیش فلیند عالمی بر  
 نقشش بگردن در افتاده و جهانی بخاش شوش گردن ده سیلی زدن به است گردن  
 فزاد ملک صفاست صبح امید عاشقان است که زیر شرف پناه است حیثا دل نظر گیر  
 که دامن سو بر و شمع است اگر مینا بروی لطافتش از غایت انفعال لحن نگردد به از چه روبرو  
 می بر و پیش جیاست اگر سحر در رشک بیا خاش به تیغ شعلای گردن بگریزد از چه راه خون  
 شفق بر آسمان است لراقمه چه گردن هر گشت تا صفا پناه بقلقل نعمه و صفایش مینا  
 لراقمه بو صف و خوش با خوشی هم آنخوش به سخن بانا زکی گردید به شوش و زری دو  
 بخوبی بهوش که به شفقش بروش دل عاشقا است و نازکی سمن غشیه بروش نریت  
 آنست و خوش صفای به که دیده تاب دیدارش نمی آرد و کمال نزاکت مرتبه که از ستا  
 ناز لگه بخار و قاقم از ملا میتش تیخته رویش و نست ن لطافتش از دعوی خاشوش انگا

وصف  
 شمشاد  
 از چای که در قافای  
 خود می جوی آرد که کجا  
 رنگ و روشنی بیدار

وصف  
 خان باک  
 جنت بهر کجا  
 ۱۶

وصف  
 بهار  
 بهار از فصل گلشن  
 بهار از فصل گلشن  
 بهار از فصل گلشن



۱۲  
بگاه دیدنش بر دشته نسیرین و چشم بهنگام تماشایش بر شلخ یاسمین لمر اقمه چه دوشی با  
نراکت دوش بر دوش و که شد خمیازه فرما بر آن خوش لمر اقمه تم با حزن باز آشناسند  
به میدان سخن و آرزو شده و چه باز و که بر وز خویش قلعه سپهر شکست دیده و از نوختنش  
مکن دل سحر گردیده و دوشبها زانکه با وجودی پری بصید جمعه دل باز و کشاده و دوشی گیر  
انکه که با وصف نراکت تاب عشق را خاک مالیها دارد و تماشا حاشی نشاید سمان صفا  
گرد می کند و در معرکه عشقتش دل سپهر صبری انگند لمر اقمه چه باز و اعتضاد و بهیسا  
رگ جان رشته تعویذ آن را لمر اقمه به توصیف صفای هر دو نتاخذ صفا شدند  
کلام من ساعده سماعش ماهی بخار موج خیر صفاست که از ماه تا ماه است  
بداعش آشناست شمع بی دود تجلی خانه ضیاست که از قهر تا غور شید به پیر را بشیر  
مبتلاست گوئی چمن پیری قدرت یاسمین جهان را دست بسته یا شاخچه طو  
لبشجر حسن پیوسته شلخ گل را به پیش نراکتش سر سجده بزر زمین و برگ سمن را  
بعیتر صفایش عرق شب نیم بر جبین بلبهر هر چند خود را تراشید تاب بهیسا کشید  
منی آرد و سیم هر چند بر آتش نشیند پیش صفایش آتیه ندارد لمر اقمه چه سمان  
دسته گل های خوبی به همان در آستین شامی ز طوبی لمر اقمه به وصف دست بزر  
آشناسند به دست من قلم شاخ حشده سبحان الله کسی که از مخزن نش  
و لها را نقد و مع بدست افتاده و از دست عشق خلق را و در هر روز و در هر روز  
خطون عاشقان بقلم شعله نوشته این دست خاست است که در موایش چها  
بخیال نازد و دشت آتش پرست خطوط صفح کفش مشرق شرکان حرمین و از به  
نگارش دل پری و یواگی گزین نراکت بهر چه که اگر برگ گل دست بداسن برابرش نبود  
صبا و طبا نچه باخش سرخ کند صفا بر تیه که اگر ورق نقره دعوی سجدتش ساز و کوره آ  
در هنر اب نازش اندازد لمر اقمه زنده و سستش طبا نچه بر رخ دل به شود لمر اقمه و داغ حال



وصف انگشت

وصف نازنین

وصف ناخن

وصف سینه

وصف انگشت

لر اقمه حرف وصف انگشت خباست بقلم باشا خمر جاست همدست و نرخی اصالح جن  
 در منال که به نراکت انگشت ناگریده و انگشت نیل بر خانماها کشیده و بچه مر جان بر نرفته و نا  
 اوست و دل شمع که آخته ضیای او بر بندش بدل بند پای دل را بند و بر سرش بتازی  
 رگ جان را پیوند عقده اش و لها را پیر گره گردانیده و نر میث دم قاقم را پس نشانده و سگ  
 نسیرنی است که دماغ حسش را بوی غرو می بخشد و خانه سیمینی است که بر حرف صبر عشاق  
 خط نسخ می کشد الف را به مشا بهتش حرف بر سر می نهند و عشاق در سینه جامی دینند  
 لر اقمه ده انگشت که غمی دروست و چند کلید قفل لبا می بچم بند لر اقمه و وصف ناخن  
 نازنین ست و دوات ابد و خامه از بلال است و عجب ناخن که گره درشته جان می زند  
 و خیالش چشمها را بناخته آشنا می کند ماه نو بنا خنش چهره می کند جریان خون شفق  
 مشا بد است و بد تا بان بکاشش غمش با یک میشود بلال شدنش دلیل نمایا است اما  
 به مناسبت سپیدیش ناخن زنگ و سمن را به مشا بهت بر شیش سر خروئی میسر لر اقمه بلال  
 عید غمی ناخن او بود عید از پی عشاق زین رو لر اقمه قلم آمد بوجه صیقل صفا  
 ورق گردید چون آئینه صاف و سبزه بر صفا از دها که درت ربا تا زلف مشکین برو  
 رسیده موج عنبر در چشمه نور سر کشیده صدر حسن است که نامش گواه این نشان است  
 و سبخل صفاست که روی نراکت درو عیان است بشرف نراکتش چه عرق شبنم  
 که از روی سترن نه چکیده و بر شک بهارش چه دلخ حسرت که بسیده گلشن بر سیده  
 از نورش آفتاب را خیرگی نظر و از صفایش صبح را دندان ستاره بر جگر سحر که شای  
 نباشد این و باغی که خزان نش نبود و عین خوش قاقی که دو میر قش سیمین بر و نهاده  
 و چین یا سیمینی است که دو سنبل مشکین بر و افتاده آئینه را بسکه سینه از زخم شکش  
 نگار آمده مرهم کافوری موم برو می دهند و گل را بسکه چهره بخار حسرتش پر خون شده  
 به قطرات سحاب شست و شولش می دهند لر اقمه صفا انگشت تا سید



وصف شکم

زرنگ آینه شادش سیم و لرا قمر بود و صفت او پستان سخت شکل پراسا خود  
نیست سست و قدرت دل پستانش که نارنج بستان آرزوست تکلیف دست اندازی  
شوق است هر که و فشن شنید بعد دست بر دست مالکیدیم تنی است که  
به دست دل را با جعد شکین بر سر بسته و سنگین نیست که بسنگ سخت ولی شیشه و لبا  
شکسته چه نام لقا از غایت چیا پرده از روی مصفا برنی دارد عاشقان دماغ بر جگر آ  
سر تکرارش شهر شوق اثر می آرد ظهوری سه پرده بردار نظر محتاجست به غرضه و دماغ خبگر  
محتاجست به طرفه سبب بی آسیب و انا بریدانه است که از شاخ سر و سر کشیده و ب  
آفتاب بی کسوف و ماهی خسوف است که از برج آفتابی برتر شنیده لمر اقمه ز پستان  
در برضنا فیش در یاب به بیمار شنیده برمی به هشتاب لمر اقمه مگر صفت شکم در خاطر افتا  
که از بطن کلام من صفت زاده زهی شکم که دست قضای و شیر در خمیرش رخته و بد قدرت  
آب یا قوت بارنگ گوهرش بر آینه از سپیدی و خورشیدین بهار یا سمن و گل در جوش یا از  
جادوی حش آب و آتش هم آن خوش سحر در صحن به لعل و گوهر است که شاه حسن بر آ  
آرمیده و طبق مصنوع بسیم و درست که جوابه صفای بر سیده تا استاد حسن الف خط  
موی و بای دایره ناف برین کوه سیمین کشید زبان مکتب نشینان عشق را بجز  
آه گویا گردانیده هشتاب چاردهی است که کتان صبر عشاق پاره کرده و صبا  
پند نیست که دام جالبی بصید و لبا گسترده لمر اقمه بر شکم آن شکم صبح صفا  
گرمیان چاک کرد از پنجه مهر لمر اقمه فی تحریر حرف ناف آن یار دوات از چشمه خوابان  
در کاره هر که و صفت نافش شنید گرمیان تاناف درید و هر که خوبی ندر عشقش دید  
لفظ دایره چهرت گردید حلقه ها است بر ورق سیم و قوم که بشوفی معاینه اش با  
یا قوت دیده کشاده و پنجه تصویر است بر صفحه یا سمن مقولوم که از ناف پنجه کش  
غنچه کشن سزگون افتاد و چشمی است که خنک مر و یک یرونود است

وصف شکم

وصف شکم



بر بینید که اعجاز جنش در ظهور است گدازنی است که در آب نمایان است بنگرید که سرچشمه  
 عیا است لمر اقمه بر پیش کشم تافتش پیوسته که چشم عشق بر پیش کشم تافت لمر اقمه  
 به تعریف که خاصه که نیست به تار مری چو مو بر بخت پیوسته تار مری که تار است اثر که اثر  
 خوابان از رشک ناکیش بر چرخ شایه چهره خراشی می کند درگ فکر جهان از بخت  
 بایکیش خود را مانند خس و آتش ستود می ند با وجود آنکه در پرده خفاست پرده در  
 آمل سنود است هر که بدیده خیال صورتش و بر کمال حیرت از میان کم گردید و هر که  
 بگوشش بوشش تافتش شنید نهایت شوق و ملو بر خود چیدنا چشمش تاب و لها در  
 هیچ و بانرا کشش شد جهانها چ طرفه جسمی است چون روح بی نشان و عجب بود است  
 عدم تافتش معنی جان عفتا کشش سین سیاست موی قره چشم خیال است نگاه  
 دیده فرض محال است عکس تا نیست که تاب جهانها از میان برده و موج برانی است  
 که دلهای بفریب آورده باریک جهان رفرا باریک کن ترانی در دیده اند و موشکان ضلوع  
 پیچیده خیرالامور و ساها از فهمیده اند لمر اقمه عیان در نهانی زبان میا است به که الفاظ  
 عدم از جهان است لمر اقمه بوجع بکشته سرینه اش فکر به بیدار و تلاش معنی بکر  
 تنگد بانی است که شکله تابناکش تکلیس تمام بهم رسانید از فراخ عیشی تمام به تنگت کینند  
 و ساد و نگاری که فرج تابش شرف هم صورتی حاصل گردانید بختش صورت  
 عزیز و لها که دید و هلال است سر در سریم که چون روزه عید توبه اند و شکستن چلند  
 و یک گندم است و سینه بر آدم که مانند سینه گندم دل بشوقش و کار است  
 ناسته از رشکش پرده صدق بر و بسته و غنچه ناست گفته بختش پیکان خا  
 در جگر شکسته بر بر که ازین غنچه بر بسته نیم خبری و زید از حیرت برنگ غنچه  
 برنگون کردید هر که ازین بادرم دو مغز اطلاعی نیست و او از  
 شوقی چون بادام سوراخ در دلش افتاد لمر اقمه

کز زان عالم که بیست و شش  
 می سازد و می سازد

وصف از کمال  
 کمال از کمال

کمال از کمال  
 کمال از کمال

کمال از کمال  
 کمال از کمال



چه گویم زان هوس انگیز بختی است که لب لعل بر لب تو صیقلش قلم راست لمر اقمه جو  
 آن سرین خامه گنجید سخن از شوق او بر خوش نالید اگر صفای سرین نیست بسته  
 نسرين را سفید شدن دشوار و اگر تاب نورش چنین است فروغ آفتاب را از خاک نشین  
 تا چار خیز حسن است که چیا پاسبان اوست پشته در است که منسلک رشته میان او  
 و و بدر صفا آگین است که هر یکی با بلالی هم پهلوست و دو گوی سچین است که هر یکی با  
 چو گانی هم نانو است لمر اقمه سر جان صافش درین سچین نه زانو است باشد  
 نه از طین نه لمر اقمه زبان ناکشته از دانش سخن بران بود بهمان سخن برانی است یکسان  
 سبحان الله ساده نگاری که نرم دل باشد از نیست و سیم تنی که صفای وضع بود بهین گلشن  
 بهار صفا ازو شکفته دست صندل است مازلف بر و آشفته پیر نیان او دست ملافتش تا بار  
 و گل فرط ز کتش قف خا اگر نسرين بر پاشش دیده کشاید پوشش تباچه خجالت تلگون  
 بر آید و اگر سیم بر سپیدیش نظر اندازد و ش در بون رشک باش که از دل لمر اقمه دوران  
 بخوبی جفت گشته به نیمی از گل نسرين گذشته لمر اقمه چو حرف زانو ش سطور که در دو  
 کاسه بلور گردیده نیمی جام جهان که جهان دران عیان است و خوشا سچین با صفا که  
 صورت حسن دران نمایان است طوطی دل عاشقان ازین آینه صفا آئین صغیر ناله و آه  
 و مساز و دملخ جان شتاقان ازین اینع نشسته خیز پستی شوق بهار دیده چون کرس  
 سر برانوی تفکر است که چسان تماشای بهار زبای او شود و دل باین آینه  
 هم زانوی تحیر است که چگونه با صفایش بر سر دعوی جلای خود رود و ساغر  
 آفتاب به مشایهتش پر از شراب چیا و جام ماه به مناسبتش لب ز شیر صفا لمر  
 ز نور زانو ش آینه حیران است نه ز دست و دست در زیر زخندان است  
 لمر اقمه چو حرف ساق در تحریر آید نه قلم از شاخ نسرينم بهاید  
 نه به ساق به صفا طاق که گرون حریفیست پاکیزگیش در

وصف حسن

وصف ان

وصف زانو

وصف ساق



در پرده جعد پوشیده و ماهی تنفس از خار خار شکش سر پا داغ گردیده بن سرو قامت است  
 از جو بیازناکت ساقی بنه زینت است از نقره لطافت آینه زانو راسته بلور است چمن  
 را گلدسته نور است شمع است که درون فاتوس امن است و جلوه فروغش از پیردن پر  
 افکن است همانا گلچین درت از گلشن جهان گلهای بیخار چیده به بن این گلشن  
 نازک دست بر آورده و همانا شامعی قضا از کارخانه صبح کا فور صفای ابرام  
 بساختن این شمع بی دو صنعت کرده لمر اقمه و دساق نازک او شاخ سر است  
 که دلهای گرفتارش در دوات لمر اقمه نگارین شد سخن او وصف پایش و حنا  
 کاغذ از حرف خنایش و روی پای نراکت انما که اگر بر خوش گل گذارد از موج  
 رنگینی بخار و بهار و برین آرزو دلخون شده که مانند خنایه کف رنگینش بوسه زند و بهال  
 درین لکنا بکسوت حلقه بر آمده که بجای گچ در انگشت سیمینش جا کند به سپر پازون  
 عاشقانه از زندگی جاوید بخشیده و به جناس بن آب و رنگ حسن بظهور رسانیده  
 از فتنه آتشینش تکه دلهای کباب و از خرام ستانه اش جام دیده با پر شراب آب و تاب  
 پشیمانش و نقی لعل و گوهر بهم پوشیده و از سیدی و سرخی کفش بهار صبح و بوق  
 به یکدگر دیده لمر اقمه و دپایش ماهی بجز نراکت روان بر موج جوش لطافت

این بیت از  
 دیوانه نامیده است  
 که به زبان  
 و اینجاست از سر  
 و اینجاست

### ششم شد

غازه آرائی عراسل الفاظ رنگین و نوش آبرو رضا بن نگین باستان ماشطه حمد شاد بهیمی است که این  
 لطیفه را آینه رونمای پیرایه نگار گردانیده در حسن مان اسعد آوان به مطیع حسنی حیرت ضوی  
 و لد حیرتین ف میر کامل در بیت اسطنت که منو به محله مجو مگر طبع نقوش صفا کینش مصقل  
 مرات او بان و جلال بخش طبع کم سوادان گردیده هر که ازین بهارستان نشاط کل  
 استفاده چینه مولف و مصحح و صاحب مطبع و محرر را بدعای خیر بگزیند و احمد مد علی انشتا  
 محرمه شیوه لال



CALL No. { ۸۹۱۵۵۵۱ } ACC. NO. <۲۱۸

AUTHOR یاقوت علی خان، محمد

TITLE مرآت الجمال

۸۹۱۵۵۵۱ <۲۱۸  
مرآت الجمال

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.



